

حافظ شیرین سخن و اوضاع و احوال امروز ما - اکبر دهقانی ناژوانی

مجموعه آثار حافظ شیرین سخن و اوضاع و احوال امروز ما - اکبر دهقانی ناژوانی
مجموعه آثار حافظ شیرین سخن و اوضاع و احوال امروز ما - اکبر دهقانی ناژوانی
مجموعه آثار حافظ شیرین سخن و اوضاع و احوال امروز ما - اکبر دهقانی ناژوانی
مجموعه آثار حافظ شیرین سخن و اوضاع و احوال امروز ما - اکبر دهقانی ناژوانی
مجموعه آثار حافظ شیرین سخن و اوضاع و احوال امروز ما - اکبر دهقانی ناژوانی

مجموعه آثار حافظ شیرین سخن و اوضاع و احوال امروز ما - اکبر دهقانی ناژوانی

مجموعه آثار حافظ شیرین سخن و اوضاع و احوال امروز ما - اکبر دهقانی ناژوانی
مجموعه آثار حافظ شیرین سخن و اوضاع و احوال امروز ما - اکبر دهقانی ناژوانی

حافظ بزرگوار با ملائکه شب نشینی پر ماجرای دارد و به همین خاطر می خواهم شما خواننده را به شب نشینی حافظ با ملائکه دعوت کنم ، امیدوارم که از آن لذت ببرید.

پس با اجازه شما شرح حال و توصیفی از شعر حافظ بزرگ را برایتان می خوانم که با اوضاع و احوال امروزی ما همخوانی دارد و حدوداً ۷۰۰ سال است که این مرد بزرگ این شعر را برای ما سروده و ما هنوز که هنوز است معنی آن را نفهمیده ایم، غافل از اینکه این مرد بزرگ چه می خواهد بگوید.

من حدود هفت سال پیش رفته بودم توی رؤیا و با وجود اینکه بهوش بودم و خیالاتی هم نشده بودم، سعی کردم که در عالم رؤیا دنبال معنی شعری از حافظ بگردم که پس از کنجکاوی زیاد بالاخره معنی آن را دریافتم و آن را به صورت داستان در آوردم که شرح آن در زیر می آید. در این داستان من خودم را حدوداً هفتصد سال به عقب برگرداندم و در رکن آباد شیراز حافظ بزرگ را پیدا کردم، پس از سلام و احوال پرسی، او به من گفت که من از دست شما خیلی ناراحت هستم، زیرا من پیامی برای شما فرستاده بودم، پس از حدوداً هفتصد سال هنوز پیام مرا نگرفته اید.

من از او پرسیدم که حافظ جان ما چه کرده ایم که تو را ناراحت کرده است، من نمی توانم بفهمم، لطفا کمی برایم توضیح بده؟

او گفت که از زمانی که خدا زمین و آسمانها را آفرید، انسان را هم آفرید و به ملائکه امر کرد که به او سجده کنند و از انسان خواست که به زمین برود و زمین را آباد کند، از آن به بعد گِل آدم را در عرش می سرشتیدند و انسانها را یکی پس از دیگری به زمین می فرستادند که روی زمین حکومت کرده و زمین را آباد گردانند.

حافظ می گوید که از همان موقع من با خدا مسئله پیدا کرده بودم و به او می گفتم که گِل این آدمها را در عرش نسرش و به زمین نفرست، زیرا آنها از وضعیت اینجا با خبر نیستند و به غیر از خراب کاری، جنگ و خون ریزی، چپاول، غارت و دزدی کار دیگری بلد نیستند، ولی گوش خدا بدهکار نبود، ولی من هم دست بردار نبودم، تا اینکه خدا حوصله اش سر رفت و به هر چه صوفی، عابد و زاهد بود گفت که بروید و تا می توانید این حافظ را اذیت کنید، ولی با وجود این من دست بردار نبودم و به مخالفت خود ادامه می دادم، تا اینکه خود خدا سرکی به روی زمین می کشد و یک مرتبه شوکه می شود و نمی تواند باور کند که روی زمین چه خبر است، بزن بزن، بکش بکش، خون ریزی، چپاول، دزدی و تجاوز غوغا می کند، خدا به خودش می گوید که ما گِل هفتاد و دو ملت را در عرش سرشتیدیم و به زمین فرستادیم، این هم از دست پخت ما که حتی به یک بچه هم رحم نمی کنند و وقتی هم می فهمند که اشتباه کرده اند، تقصیر را به گردن هم می اندازند و یا می گویند که مصلحت خدا بوده است، مقدر الهی بوده که این طور بشود.

ای فلان فلان شده ها، من کی به شما گفتم که بروید و این همه جنایت بکنید و همه تقصیر را گردن من بیندازید .

حافظ می گوید که خدا رو به ملائکه کرد و از آنها پرسید که آیا راه حلی به نظرشان می رسد و آنها جواب می دهند که نه، تو خدا هستی، خدا به آنها گفت که اینطوری نمی شود، بروید از این حافظ بپرسید که به ما گوشزد می کرد، از همین حافظ که ما به او می گفتیم دیوانه و راه نشین و گدای کن و ما همه را بر علیه او شوراندیم، حال بروید تا دیر نشده است از او کمک و راهنمایی بخواهید و نیمه شب هم بروید که کسی شما را نبینند.

حافظ می گوید که نیمه شب در میخانه بودم که ناگهان در زدند، رفتم

در را باز کردم، دیدم که ملائکه هستند، پس از سلام و احوال پرسى به آنها گفتم که چه کارى مى توانم برايتان انجام بدهم، آنها گفتند که ما را خدا فرستاده که در بارهٔ اين انسانها از شما سؤالاتى بکنيم و شما ما را راهنمايى بکنيد.

حافظ مى گويد که به آنها گفتم که بياييد داخل و به آنها گفتم که شما نبايد که گِل اين آدمها را در عرش بسرشتيد و به زمين بفرستيد، زيرا که آنها از زمين و زندگى روى زمين هيچ نوع اطلاعى ندارند و به غير از خرابكارى كار ديگرى بلد نيستند، شما بايد که گِل آنها را روى زمين و در اين ميخانه بسرشتيد و به مى اين پياله طواف دهيد، آن وقت است که متوجه مى شويد که بين اين آدم و آن آدم چه تفاوت اساسى وجود دارد.

حافظ مى گويد که آنها شروع کردند به گِل آدم سرشتيدن و به مى طواف دادن و آدم که زنده مى شد، ملائکه مىديدند که واقعا اين آدم کجا و آن آدم که در عرش مى سرشتيدند کجا، اصلاً قابل مقايسه با هم نبودند.

دوش ديدم که ملائک در ميخانه زدند

گِل آدم بسرشتند و به

پيما نه زدند

حافظ مى گويد که ملائکه با تعجب از من پرسيدند که جريان اين مى و تاثير آن چيست؟ من به آنها گفتم که لازم است که شما از اين مى پيکى بزويد و آن وقت متوجه مى شويد که اين چه معجونى است، آنها کمى از پيما نه خوردند و از اين رو به آن رو شدند و همين ها يى که ساکن عرش بودند و ارج و قرب خاصى در عرش داشتن و به من راه نشين و گداى کن مىگفتند، حالا با من شروع کرده اند بادهٔ مستانه زدن و رقصيدن و ديگر آن ملائکه قبلى نبودند.

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت

با من راه نشين بادهٔ

مستانه زدند

حافظ ادامه مى دهد، خلاصه اينکه تمام جهان به هم ريخته بود و انسانها يى که گِل آنها در عرش سرشتيده بودند را به زمين فرستادند، به غير از جنايت و چپاول كار ديگرى بلد نبودند و اينها

که الآن پیش من آمده اند، فراموش کرده اند که به من دیوانه می گفتند و آمده اند که تا این دیوانه همه خرابکاری آنها را درست و رو به راه کند.

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه کار به نام من دیوانه

زدند

حافظ ادامه می دهد که هفتاد و دو ملت که گیل آنها در عرش سرشتیده شده بود به جان هم افتاده و از روی ندانم کاری چه جنایتی نبوده که روی زمین انجام نداده اند، آدم کشی، آدم ربایی، دزدی، چپاول، غارت، شکنجه، کهریزک، تجاوز، حتی به یک بچه هم رحم نکردند و بسیاری را هم اعدام کردند .

از حافظ پرسیدم مگر زمان شما کهریزک وجود داشت؟

حافظ گفت نه، فقط همین یکی را کم داشتیم که آن را هم شما به آن اضافه کردید. از این آدمها در همه دوران از تاریخ وجود داشته اند و وجود خواهند داشت، این آدمها هر کاری کرده اند بعدا دیده اند که اشتباه بوده، یا تقصر را گردن یکدیگر انداخته و یا گفته اند که صلاح این بوده است و باید اینطور می شد و یا مصلحت خدا این بوده است که چنین و چنان بشود و یا در کار خدا نباید دخالت کرد، مقدر الهی بوده است و یا سرنوشت هر فردی را خدا از قبل تعیین کرده است. دروغ گویی و توجیح گرایی این مردم تنها دست آورد آنها می باشد و این خصوصیات افرادی است که گیل آنها را در عرش سرشتیده اند، مثل افراد مذهبی ارتجاعی و قرون وسطایی و یا افراد ارتجاعی که می توانند هم مذهبی نباشند، ولی به خاطر بی علمی و کم تجربگی و رفتار بی منطق و دگم خود در این چهار چوب می گنجند. خلاصه این هفتاد و دو ملت کاری نبوده که نکرده باشند.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند

حقیقت ره افسانه زدند

حافظ می گوید که ما در میخانه مشغول آدم درست کردن بودیم که ناگهان متوجه شدیم که عده ای بیرون ایستاده و کارهای ما را زیر نظر دارند، سرک کشیدم، دیدم که صوفیان هستند، به آنها گفتم

بیاید داخل و آنها به داخل آمدند و صحنه را از نزدیک تماشا کردند و اینها هم فهمیدند که این آدم با آن آدم ها که گِل آنها را در عرش سرشته اند از زمین تا آسمان فرق دارد و متوجه شدند که خودشان هم در اشتباه فاحشی قرار دارند و مشکلات آنها هم خیلی زیادی است و آنها از اینکه سالیان سال مرا اذیت کرده بودند، از من معذرت خواهی کردند. از آنها خواستم که پیکی بزنند، ولی آنها ترسیدند و گفتند که هزار بلا سر ما در می آورند. به آنها گفتم که ملائکه باده^۱ مستانه می زنند، ولی شما به خاطر اینکه خدا با من حافظ آشتی کرده، باده^۲ شکرانه بزنید و به این بهانه و ترفند مشکل حل شد و آنها باده^۳ شکرانه می زدند و می رقصیدند.

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد

صوفیان رقص کنان

ساغر شکرانه زدند

حافظ که گرم صحبت شده است ادامه می دهد که من این رخداد ناگوار و این سرنوشت شوم بشری که هر روز بیشتر و بیشتر می شد را با شمع در میان گذاشتم و نظر او را جویا شدم. شمع چهره اش را در هم کشید و گفت بدا به حال آنها، آنهایی که هیچ درک درستی از انسانیت، دوستی و مهربانی ندارند و حرفها و کارهای سطحی آنها بچه ها را هم به خنده در می آورد و بچه ها هم آنها را مسخره می کنند و آنقدر آتش افروزی آنها برای هیچ و پوچ بی معنی است که فقط می شود به آن خندید و آنها را مسخره کرد، من این آتش افروزی را آتش نمی دانم، من آتشی را دوست دارم که آتش عشق باشد، مثل آتشی که به خرمن پروانه زده می شود و پروانه این آتش را دوست دارد و به دور این آتش می چرخد و می رقصد و نهایتاً تمام هستی خود را فدای آتش عشق می کند و من هم مثل او از این آتش عشق لذت می برم و حاضرم که تا آخر با پروانه در این آتش عشق سرنوشت ساز شریک باشم و با هم در این آتش عشق بسوزیم و با هم سرنوشت یکسانی داشته باشیم، من این آتش عشق را ارزشمند می دانم و آن آتش هایی که بعضی ها از روی نادانی و هوا و هوس می افروزند و حاصلش خرابی و ویرانی است را آتش نمی دانم و به این کوه فکran می خندم، من دوست دارم که فردا شب که شمع ها و پروانه های روشن دل دور هم جمع می شوند، سرنوشت ما را ببینند و بگویند که آنها نمرده اند و در دل ما جا دارند و همیشه چراغ راه ما هستند. این برای من و پروانه بهترین هدیه^۴ ارزشمند است که مایه ای در عشق دارد و ما را به جاودانگی پیوند می زند.

آتش آن نیست که از شعله^۱ او خندد شمع

آتش آنست که در

خرمن پروانه زدند

حافظ می گوید بدانید و آگاه باشید که هیچکس مثل من از روی سخن، از روی حقیقت و آنچه واقعیت زندگی است نقاب بر نداشت، من از روی حقیقت پرده دری کردم و تمام خطرات ناشی از آن را هم به جان خریدم و امروز رمز هستی را برای شما شکافتم، همان کاری که شانه با موهای درهم برهم و پریشان می کند و موهای پریشان را سر و سامان می دهد، بنده با قلم و قلم فرسایی خود با مفهوم سخن و واقعیات زندگی چنین کردم، امیدوارم که از این تمیزی کار لذت برده و از آن با درایت و درک خود پاس بدارید و در درک زندگی از آن استفاده ببرید.

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را به

قلم شانه زدم (زدند)

حافظ رو به من کرد و گفت، این درست نیست که کسانی در آثار دیگران دست ببرند و آن‌ها را تغییر بدهند، مثلاً همین بیت آخری من که من گفته ام " به قلم شانه زدم، آن‌ها آن را تغییر داده و تبدیله کرده اند به قلم شانه زدند"

دست آخر در سکوتی غم افزا من مانده بودم که به حافظ چه بگویم، در یک حالت درهم برهم، به خودم شک کرده بودم که منی که به گفتار حافظ گوش فرا دادم و از آن هم لذت بردم، بالاخره از کدام دسته آدمها هستم که حافظ ترسیم کرد و از اینکه نمی توانستم چیزی بگویم خیلی از حافظ شرمنده و خجلت زده بودم، در سکوت جان فرسا، فقط توانستم از او معذرت خواهی کنم. حافظ به من نگاهی کرد و چهره^۲ در هم مرا دید. من هم به او نگاهی انداختم که توأم با شرم بود. او لبخندی زد و گفت جوان زیاد سخت نگیر و تو هم بیا یک پیکی بزن که تا خستگی چندین ساله از تنت برطرف شود، پس از اینکه در حضور حافظ بزرگ پیکی زدم، یک مرتبه تغییر حالت دادم و از درون منقلب شدم، به ناگاه این چند بیت شعر از درونم مثل چشمه^۳ خروشان جاری شد و

از زبانم بیرون پرید و به او گفتم،

حافظا ره به کلام تو نبرده است هنوز

این دل مرده که از

سنگ سدید است هنوز

غافل از مردگی و غفلت خویش است هنوز

چون چو اصحاب کهف در

دل سنگ خفته هنوز

شعر تو رفت به معراج خداوندی ما

تا دگرگون کن هر که

در او غش باشد

اکبر دهقانی ناژوانی

اوت 2018 - مرداد 1397